

تاریخ نشر | د خپریډو نیټه: 11.05.2012

کشور های چند قومی: درد سر ها و راه حل ها

نگرش و کاوش برای همزیستی

یاد آوری:

این نوشته در همایشی زیر نام، «چرا هزاره ها سرزمین آبایی خود افغانستان را ترک می کنند؟»، که به روز یکشنبه پانزدهم ماه اپریل ۲۰۰۱ع در شهر ملبورن، استرالیا بر پا شده بود، ارائه گردید.

آقای قیوم بشیر، در بخشی از گزارشی در این مورد چنین می نویسد، «این همایش از سوی انجمن هزاره های استرالیا در شهر ملبورن با حضور جمعی از آگاهان سیاسی فرهنگی، دانشجویان و دانش پژوهان این شهر برگزار گردید.

«الحاج جاوید محمدی، رئیس این انجمن، در جریان گشایش همایش با اظهار خیر مقدم به شرکت کنندگان از چالش ها و مشکلات موجود در کشور و چگونگی وضع نا مساعد جاری در افغانستان یاد آوری نموده و طی صحبتش از حاضرین صمیمانه خواست تا در راه رسیدن به یک هدف مشخص، مطالب را مورد غور و بررسی قرار داده و در پایان با شرکت در گفتگو و برنامه سوال و جواب نتیجه مطلوب را رقم زنند.

او هم چنان آرزو نمود تا این همایش آغازگر نشست ها و سیمینار های وسیع تر در سطح استرالیا و حتی جهان باشد.

ایشان همچنین از محترم صدیق رهپو طرزی که مقاله یی را در مورد موضوع مورد بحث، از خارج فرستاده بودند تشکر و قدر دانی نمود.»

«افغانستان، گنجینه بزرگ و زیبای قومی است»

مورگنشترنی، زبانشناس معروف

صدیق رهپو طرزی

شهر گت تینگن، جرمنی

۲۱ حمل ۱۳۹۱ / ۱۱ اپریل ۲۰۱۲ عیسایی

tarzistr@gmail.com

ما، و هستی

این محیط، پیرامون و گرداگردی که در آن می زییم، اثر عمیق و تعیینگر بر شکل دهی جسم، رنگ پوست، خد و خال چهره، و حتا دستگاه عصبی مان دارد. به گونه دیگر، ما احوال و وضع جغرافیه یی که در آن زیست می کنیم، می سازد. این دانش را جیو گرافی یا گیتی شناسی می گویند.

آن گونه که روشن است، انسان هوشمند و خردمند یا هموساپین، از میان رده های گونه گون جانداران، به

ویژه موجود های انسانگونه و انسانواره ها، توانست تا در دوران بخش بالایی کهن سنگی، درست سه صد هزار سال پیش در افریقا، راه تکامل را به پیش بگیرد. او در این دور، اولین آوایش را سر داد، ابزار کار به تر ساخت و مرده گانش را دفن نمود.

این دگرگونی شگفت انگیز را می توان تغییر فرهنگی نامید. به این گونه رفتار انسان مدرن، خط جدایی روشن میان خویش و سایر انسان نما ها می کشد. این دگرگونی را **دونالد جانسون**، پروفیسر باستانشناسی **انفجار خلاق** نام گذارده است. به این گونه، بر پایه شاهد های متعدد از آن میان: اندام شناسی، باستانشناسی و ژن شناسی، دگرگونی های فرهنگی و ذهنی نمایشگر این واقعیت است که انسان هوشیار یا همو ساپین یا انسان عاقل، جای دیگر انسانگونه گان و انسانواره گان را در جهان ما پُر نمود.

نژاد، واژه بحرانزا

انسان که در هستا و وجود های گونه گونه قرار گرفت، برابر با محیطش دگرگون شد. این تفاوت آرام آرام، در وجود واژه و کلمه نژاد، وارد فرهنگ انسانی گردید.

در این خط، تلاش صورت گرفت تا انسان را بر اساس تفاوت های ظاهری و جسمی مانند: رنگ جلد، اندازه بینی، نوع موی: به گونه لشم یا پیچان و چنگ چنگی، دارای رنگ تیره و یا روشن، چگونگی شکل چشم، به ویژه رنگش و اختلاف چهره، رده بندی نمایند. این امر بحران های بزرگ تا به میان کشیدن طرح نژاد برتر و کهنتر را به میان آورد و راه را برای باز شدن دهان کوره های آدم سوزی، برای از میان برداشتن **نژاد پست**، هموار ساخت.

بعد آرام آرام هر قدر که دایره دانش گسترده گی بیش تر می یافت، این امر رنگ می باخت. برآمد کاوش دانشمندان این باور را به میان آورد که خصوصیت هایی مانند: رنگ پوست، موی، چهره و دیگر و دیگر همه و همه را باید در خط تکامل تدریجی و اصل تطابق و یا همخوانی با دنیای پیرامون و یا گرداگرد دید.

به این گونه، ویژه گی چهره ها و اندام ها، از این امر تطابق و دگرگونی رنگ می گیرد و بعد به گذشت زمان، در لفافه ژن در هم می پیچد و کار انتقال برخی ویژه گی ها انجام می دهد.

نمونه روشن، همین رنگ پوست است. روشنی و تیره گی این رنگ، بسته به آن است که مردمان معین تا چی اندازه در پرتو نور آفتاب قرار داشته اند و یا از آن دور بوده اند. تیره ترین رنگ ها را در منطقه حاره می توان دید و بعد آرام آرام هر قدری که از آن، به سوی نیمکره جنوبی و یا شمالی نزدیک تر می شویم رنگ پوست روشن تر می گردد. خرسی که در قطب شمال رنگ سپید دارد، در منطقه آفتابی رنگ تیره بی به خود می گیرد.

در این راستا، نمونه های گوناگون تطابق با محیط را از درون بحر ها تا بلند ترین قله های کوه، جنگل های پُرباران و دشت های سوزان می توان دید. انسانان در خط همین امر تطابق، در صحرای افریقا و خانه های یخی آلاسکا، زنده گی می نمایند. به این گونه باور به تفاوت نژادها، چی رسد به برتری نژاد ها، به گذشته تعلق دارد. جهانی شدن و از میان رفتن آرام آرام مرز ها، دیگر این باور را از رنگ و بو می اندازد.

نبرد میان نژاد باوران و آنانی که این پدیده را امری می دانند که به گذشته تعلق دارد، هنوز هم به شدت جریان دارد.

از نژاد به قوم

آرام آرام، تقسیم بندی نژادی راه به سوی شناخت قومی راه باز نمود.

برای بررسی چگونگی حضور قومان گونه گونه در کشور، بایست اول از همه به هستی و جایگاهی که آن ها را شکل داده و یا ساکن ساخته است، نگاهی ببندیم. این همانا هستی گیتی و یا جیوگرافی است.

آن گونه که می دانیم افغانستان کنونی در قلب ایشیا، سرزمینی گسترده بی که از چراگاه های بی جنگل و نیمه دشت، شکل گرفته و با آسیا و اروپا پیوند دارد، قرار دارد. این ساحه از مدیترانه تا چین گسترده گی دارد. راه هایی که شرق این بخش را به غرب و شمال را به جنوب پیوند می دهند، آن را به چار راهی بزرگی بدل نموده است. از همین راه، تنها در دوره های تاریخی - نی پیش از تاریخ - مغلان، ساکاییان، یونانیان، هندوستانیان، پارسیان و دیگر و دیگر، گذر نموده اند. به باور **سوفیه بولی**، باستانشناس معروف، «همین اکنون می توان این قوم های گونه گونه را به روشنی

رابطه و پیوند نزدیک و تنگاتنگ را میان این تنوع قومی و گونه گونه گی در هستی و طبیعت می توان دید.

این تنوع محیط، هستی و جای زنده گی با خویش گونه گونه مردم را رقم زده است

از دید باستانشناسی است که می توان به ریشه های این مساله دست یافت. این دانش بخش زیاد زمان و گروه های قومی را از شیوه ابتدایی زنده گی تا ابزار فنی پیشرفته به بررسی می گیرد. آن چی در مورد دانش باستانشناسی از اهمیت بزرگ برخوردار است این می باشد که این علم از باورها و عقیده ها به ساده گی اسطوره و افسانه زدایی می نماید و پرده از روی واقعیت بر می دارد.

به ساده گی می توان یاد آور شد که بخش زیاد انسانان در این جا، برای دست یافتن به مواد خوراکی، ابزار کار، لباس و پناه گاه وابستگی نزدیک به محل داشته اند. به همین دلیل دست یابی به منبع ها و سرچشمه های طبیعی نقش تعیینگری را بر زنده گی شان داشته و شیوه اش را شکل داده است. عنصر دیگری که در این شکل دهی نقش بازی کرده است چگونگی آب و هوا و اقلیم می باشد.

این امر روشن است که دانشمندان، تاریخ بشری را به دو مرحله پیش از تاریخ و پس از تاریخ تقسیم بندی نموده اند. واژه پیش از تاریخ را به دورانی به کار می برند که بشر با خرد و عقلی که در نتیجه جریان پیچیده تکامل به آن دست یافته بود، راه اش را از انسان واره های گونه گونه جدا کرد، و به ساخت ابزار که اول از سنگ بود و بعد فلز جای آن را گرفت و خط تکاملش هنوز هم جریان دارد، دست یازید.

دوران پیش از تاریخ، پیوند نزدیک با تاریخ سنتی مردمان گونه گونه و از آن میان ما دارد.

تاریخ سنتی یا عنعنه بی ما

آن گونه که آگاهی داریم این بخش تاریخ سرزمین ما، در هاله بی از اسطوره، قصه و افسانه در هم پیچیده شده است. این امر ریشه در افسانه هایی دارد که سینه به سینه و به صورت شفاهی برای ما رسیده اند. در متن این قصه ها، چهره های **ویدایی** و **اوستایی** جلوه گر اند. نماد تازه ترش در **خدای نامگ**، این سرچشمه شاه نامه ها یا اثر های حماسی، تبلور یافته است.

این تاریخ سنتی و یا عنعنه بی قصه ها و اسطوره های **پیشدادی**، **کیانی**، **اشکانی** و **ساسانی** را در بر می گیرد. در این تاریخ سنتی ما، به جای بررسی نقادانه واقعیت ها، به ترکیبی از افسانه، اسطوره، قصه، تخیل، پندار گرایی، اخلاق گرایی، بیان پُرمبالغه کردار قهرمانان، وفاداری، بلند پروازی ها، قربانی ها، آرمان ها، آرزو ها و دیگر و دیگر ... بر می خوریم. در این جا، انسان اسیر و در بند سرنوشت محتوم است.

جای شگفتی این است که مورخان نامدار ما نیز بدون این که دید نقادانه بی به این امر بیندازند، این افسانه ها و اسطوره های اولی را **وارد تاریخ** ساخته اند. این امر از فیض محمد کاتب ۱۴-۱۹۱۲، شروع و کسانی دیگری چون: احمد علی کهزاد، ۱۹۴۴، غلام محمد غبار، ۱۹۶۷، عبدالحی حبیبی، ۱۹۶۷، و آخر نی آخرین آنان، محمد صدیق فرهنگ ۱۹۹۲، در این راه گام زدند.

جالب است که همین اکنون هم برخی از پژوهشگران ما دو دسته به این اسطوره ها چسبیده اند، و با آن ها به حیث سند تاریخی بر خورد می نمایند، نی اسطوره بی و افسانه بی.

دانش باستانشناسی گپ می زند

از این دید دوره ها سنگی وجود دارند، مانند: ۱- کهن سنگی زیرین که به پیش از شصت هزارسال می رسد و اثر هایی از آن در آب ایستاده غزنی و دشت ناور به دست آمده اند. ۲- بعد دور کهن سنگی میان که از پنجاه تا سی هزار سال پیش جریان داشت. این بخش با ابزار کار کوچک و حضور انسان نیندرتال، پیوند دارد. اثر هایی از آن، در دره کور، در بدخشان، به دست آمده است. ۳- دوران کهن سنگی زیرین یا بالایی که بیست و پنج هزار سال پیش جریان یافته است. این دور، زمان میان دوره شکار و میوه چینی را نشانی می نماید. قره کمر جایگاه اثر هایی از آن زمان است. به باور باستانشناسان، رابطه و پیوند، کنش و واکنش میان انسان و گوسپند و بز وحشی در این دوره، راه را برای اهلی سازی این چارپایان فراهم ساخته است. این درست زمانی بود که هنوز ظرف های سنگی مورد استفاده قرار می گرفته

اند و فن سفالیگری رایج نشده بود. ۴- تازه ترین دوره سنگ همانا مرحله نو سنگی می باشد که زمانش به شش هزار سال پیش از عیسا می رسد.

این امر روشن است که پس از پایان دوران یخچال آخرین، انسانان از اتکا به مواد غذایی آماده در طبیعت به سوی رام کردن چارپایان و کشت غله روی می آورند. این را برخی انقلاب نوسنگی می نامند. نشانه های روشنی بر این امر گواهی می دهند که رشد فرهنگ پیش از تاریخ در افغانستان، برخاسته از این جای و یا محل بوده و نتیجه حرکت و جا به جایی مردم از غرب به این کشور نمی باشد. باید یادآور شد که میان دو معنای حدود جغرافیای سیاسی و جغرافیه طبیعی، فرق جدی وجود دارد. اولی در مرز های کنونی سیاسی در بند می ماند و دومی ساحه فراخی را - از آسیای میانه تا دریای سند و از کوه های پامیر تا سیستان - را در بر می گیرد.

از پایان فروپاشی تمدن های سند و هلمند، در پایان هزاره دوم، پ.ع. ما با یک نوع سوراخ سیاه آگاهی در این زمینه رو به رو هستیم. در این مدت است که در جریان رشد آرام آرام در درون این همبود، جا به جایی ها، کوچ کشی ها، تبادل تجار و جنگ ها، قومان گونه گونه ساکن این سرزمین می گردند.

سنگ نوشته، آغاز تاریخ

این اصل روشن است که تاریخ برای هر کشور و سرزمین، با سنگ نوشته آغاز می گردد. زمان پیش از آن به دوران پیش از تاریخ تعلق دارد. آنانی که تاریخ را در سروده های ویدایی و اوستایی جستجو می کنند، این مرز روشن را در خط غرور بی پایه قربانی می نمایند. آنان باید بدانند که در این امر □ □ راه به ترکستان، می برند.

در وجود و ساحه هستی جغرافیه یی افغانستان - نی تنگنای مرز های سیاسی کنونی - ما سنگنوشته بیستون، مربوط داریوش اول (۴۶۸-۵۲۱ پ.ع) که در سال ۵۱۶ پ.ع. حک شده باشد، در دست داریم. ما در این سنگنوشته به نام ولایت هایی بر می خوریم که در محدوده مرز های افغانستان مدرن، قرار دارند. نام های این ولایت ها را می توان در سه سیاهه سنگنوشته بیستون، و کاخش در پرسپولیس و نقش رستم که در سال ۵۱۶ پ.ع. حک گردید، دید:

۱- هریوا یا آریا *Haraiva / Areia* (هرات)،

۲- باکتريا *Bacteria / Bactish* (بلخ)،

۳- ستاگیدیا *Thatagush / Sattagydia* (غزنی تا دره سند)،

۴- اراکوزیا *Arachosia / Harauvatish* (فراه، هلمند و کندهار)،

۵- زرنگیانا *Zarangiana-Drangiana / Zaranka* (زرنج یا سیستان)

۶- گندهارا *Gandara / Gandhara* (کابل و پشاور)

زبان این سنگنوشته ها، پارسی کهن، اکادبی (زبان بابلی) و نو عیلامی یا ایلامی می باشند.

در محدوده مرز های کنونی افغانستان مدرن، اولین سنگنوشته به زبان آرامی - در پهل درونته در سال ۱۹۳۲ ع. یافت گردید. این یکی از فرمان های آشوکا ست که در آن زبان پراکریت، مربوط هند میانی، نیز با زبان آرامی همراه است. ناگفته نباید گذارد که خط خروشتی از خط آرامی با برخی دگرگونی هایی که بر همان به آن دادند، گرفته شده است.

پس از آن ما شاهد ورود اسکندر بزرگ (۳۳۱ پ.ع.) هستیم. در جریان برخورد میان جانشینانش، پارتیا و باکتريا یا باختر در سده سوم پ.ع. اعلام استقلال کردند. بعد ها مدتی فرمانروایان یونانی - باختری بر این سامان حکم راندند. یورشگران یوهه - چی Yueh-chi در سال ۱۶۰ پ.ع. از مرز چین وارد آسیای مرکزی شده و جای ساکاییان را که مدت ها پیش در پامیر، کاشغر، ختن تا هرات و سیستان رسیده بودند، گرفتند. قبیله های بعدی یوهه - چی در سال ۱۲۰-۸۰ پ.ع. دریای آمو را گذر نموده در باختر ساکن شدند و جای فرمانروایان یونانی و باختری را پر نمودند و سرزمین های یونانی - باختر را در شمال هندوکش تصرف کردند.

هند و پارتیان در سال ۲۵ ع. در همین زمان یعنی آغاز سده اول عیسانی به حیث یک قدرت در جنوب هندوکش پا در میان گذاردند و تا وادی سند و پنجاب نفوذ خویش را گسترش دادند. در سال ۷۸ ع. شاهزاده گان کوشانی

وارد صحنه شدند. مک داوال، در این مورد چنین می نویسد، «سالنامه های چینی به صورت مفصل شرح می دهند که چگونه شاه کوشان بر آن - هسی An-hsi (پارتی یا هندو پارتی) یورش می برد و کاو - فو Kao-fo (کابل) را تصرف می نماید و پو تا-ta P'u- و چین - پین Chin-pin (پنجاب و کشمیر) را ویران نمود.»

از آن پس ما شاهد نبرد میان کوشانیان و ساسانیان در سده سوم ع. می باشیم.

از یکی از سنگنوشته های سمودرا گوپتا (۳۳۵-۳۸۰) Samudragupta در الله آباد هند بر می آید که کابل و گندهارا به وسیله خاندان چی - تو - لو Chi-to-lo که به دست شهزاده بزرگی از خاندان یوهه - چی Yueh-chi بنیاد گذاشته شده، و شهر پشاور پایتختش بود، اداره می شد. بعد در پایان سده چهارم عیسایی قبیله های گونه گونه هونان بر باختر یورش بردند.

یفتلیان که به قبیله یوهه - چی Yueh-chi تعلق داشتند، در سال ۴۸۴ ع. توانستند تا بر فیروز شاه، ساسانی دست بیابند و شاهنشاهی بزرگی را که از آسیای مرکزی تا وادی سند را در بر می گرفت، بر پا دارند. اینان پیوندی با کوشانیان نیز داشتند.

آن گونه که می دانیم، عربان همراه با دین اسلام، در سال ۶۴۲ ع. ساسانیان را شکست دادند. آنان پس از دو صد سال لشکر کشی، با یاری مردم خود این جا، بر این سرزمین دست یافتند. اما، سیطره سیاسی آنان به صورت کامل، چند روزی بیش دوام ننمود. نمونه کوچکش نورستان است که تا سال ۱۸۸۶ ع. به آیین کهن خویش باقی ماندند. مردم با یاری حس آزاد خواهی، در وجود ظاهریان، صفارییان، سامانیان، غزنی یان و دیگر و دیگر... از فرهنگ، به ویژه زبان های خویش، با تمام وجود دفاع نمودند و به سیطره خلیفه گان بغداد پایان دادند.

در جریان همین سده ها در کوهستان شرق افغانستان، سلطنت مقتدر غیر اسلامی ترکی و هندو شاهی فرمان می راند.

به این گونه ما می بینیم که جریان رخداد های یاد شده، کاشیکاری زیبای قومی و زبانی را در این سرزمین به میان آورده است.

بی دلیل نیست که مارگشترنی، زبان شناس معروف نارویایی، که از سال (۱۹۲۴)، به بعد به بررسی این امر در کشور دست می زند، این جا را گنجینه بی بهای، زبان و فرهنگ یاد می کند.

واژه قوم

گفتار و مقوله قومی، به آن بخش از گروه مردم در یک جامعه بزرگ تر به کار می رود که اعضایش با همدیگر از راه میراث فرهنگی مشترک که در گوهرش زبان قرار دارد، پیوند می یابند.

این امر روشن است که تنوع و چندگانگی قومی یکی از شکل های جامعه پیچیده بوده در تمام همبود های کنونی وجود دارند.

این امر، در گام نخست زاده و ارثیه کوچ کشی هایی است که قرن ها زنده گی انسان را تا آن گاهی که بر زمین ساکن شد، در بر گرفت و بعد، جنگ ها و پیروزی هایی که گروه های متعددی را در قلمرو یک فرمانروایی قرار می دهد، به آن اضافه گردید. هم چنان می توان مهاجرت هایی را که بنا بر دلیل های گونه گونه صورت گرفته است، یاد نمود.

در این کشور به اساس آخرین بررسی هایی که از سوی موسسه دانشنامه زبان با ویراستاری پاول م. لویت Paul M. Lewit در سال ۲۰۰۹ ع. چاپ شده و همه زبان های جهان را مورد مطالعه قرار می دهد، تعداد زبان ها ۴۹۱ شمار نموده است که در این میان یکی در رده زبان های مرده حساب می شود. هم چنان دو تای دیگرش تا کنون رده بندی و طبقه بندی نشده اند. این ۴۹ زبان به شش گروه اساسی تقسیم می گردند، ما بر اساس دیرینه بودن آن ها را رده بندی نموده ایم :

۱- **براهویی:** به دسته زبان دراویدی پیوند دارد. مردم ما، به این زبان پیش از آن که گوینده گان زبان هند و اروپایی یا هند و هیت تیتی، وارد این حوزه گردند، به آن سخن می زدند. بخش زیاد آنان زیر فشار مهاجمان، به جنوب هند کوچیدند، اما، گروه کوچکی در بلوچستان و افغانستان باقی ماندند.

۲- هند و اروپایی یا هند و هیت تیتی که از شرق هند تا آیرلند، گوینده گانی دارد. زبان های پارسی و پشتو و ۳۶ زبان دیگر در کشور، به این دسته تعلق دارند.

۴- التایی: به باور زبانشناسان، از دید تاریخی مردمان التایی در سرزمین دشت گونه یا استپ های آسیای مرکزی متمرکز شده بودند. محل اصلی آنان در سلسله کوه های التای بوده است. این واژه از کلمه مغولی التان Altan که معنای طلا می دهد، گرفته شده است. می توان آن را کوه طلایی خواند. این کوه ها در آسیای مرکزی واقع بوده روسیه، قزاقستان، مغولستان و چین را با هم پیوند می دهد. در این بخش، سه زبان ترکی، مغولی و مانچو - تونگوس شاخه های اصلی را می سازند. هشت زبان به این گروه وابسته اند.

۵- عربی: به گروه زبان های سامی تعلق دارد که با عبری یا یهودی و آرامی نو، پیوند نزدیک دارد. در این جا گروه کوچک بازمانده گان عرب در بخش هایی از میمنه، آچه و بلخ وجود دارند که با عربی پارسی شده گپ می زنند.

۶- زبان های اشاره بی: مردمانی در گرداگرد، پیرامون و اطراف ننگرهار، کابل، مزار، هرات، کندهار به آن گپ می زنند. این را به دسته زبان کران، نیز تقسیم بندی کرده اند.

زبان هایی که دسته بندی نشده اند:

الف: وردوجی یا وردوژی Warduji در کنار دریای وردوج، واقع شرق اشکاشم مردمانی به آن گپ می زنند.

ب: مله خیل Malakhel در لوگر برخی به آن گپ می زنند.

آخر نی آخرین زبان اشاره یا نشانه بی Afghan Sign Language است. این را جز دسته زبان های کری می شمارند. مردم در شهر های گونه گون مانند: جلال آباد، کابل، مزار، هرات، کندهار و دورا دورش به آن با هم گپ می زنند.

حالت و وضع قومی: دید گاه ها

در افغانستان به ویژه در بخش روستایی یا به بیان خود ما اطرافی یا دهاتی گروه های قومی و یا قبیله بی نقش مهم تر از فرد را به دوش می کشند. همین هستی و وجود اولی - گر چی بسیار ساده به نظر می آید - چنان قدرت جذب نیرومندی داشته که هرگونه مردمان و فرهنگ های تازه وارد را که پا در آن گذاشته اند، در درونش جذب نموده و به حیانتش در جریان سده ها و هزاره ها هم چنان ادامه داده است. نهاد های سیاسی با آن که دگرگونی پذیرفته اند، اما، ریشه ژرف در همین ارزش های فرهنگی و ساختار های اجتماعی دارد. همین امر است که خارجیان، در بر خورد با این ساختار دچار اشتباه بزرگ شده است.

ویژه گی های بارز اجتماعی در افغانستان در وجود تقسیم بندی محلی، قبیله بی و قومی تبلور یافته است. این واحد قومی به شدت انعطاف پذیر بوده از عشیره، طایفه، خیل ... تا قوم و دایره وسیع تر را در بر می گیرد.

از سوی دیگر، مرز های قومی در برخی مورد ها چنان با هم درمی آمیزند که راه ارزیابی را دچار دشواری می سازد. در بسیاری مورد ها، این مرز ها یکی در درون دیگری داخل می گردند و خط مشخص را در هم می کوبند. هر قدری که سطح به هم آمیختگی بلند تر گردد، به همان اندازه مرز های جدایی کمرنگ تر می گردند.

در بسیار مورد ها ما شاهد هستیم که قومی در یک منطقه، رابطه تنگ تر و نزدیک تر با همسایه خویش که مربوط به قوم دیگری است دارد تا قوم خویش در منطقه ها و بخش های دیگر کشور.

آن گونه که در بخش بررسی نوسنگی - حدود شش هزار سال پیش - دیدیم در کنار کسانی که در این جا می زیستند، مردمانی از شمال و غرب در آن سرازیر شدند و با خویشان زبان و فرهنگ نو به همراه آوردند. این نو آمده گان جایی برای خویش دست و پای کردند، اما، بیش تر با گروه های ساکن پیش از خود، در وادی ها و دره هایی که در آن ها دریا های مهم جریان داشتند، و هم چنان مرکز شهر ها، با یکدیگر جذب شدند.

از سوی دیگر، دره ها و وادی های ژرف و تنگ، امکان آن را میسر ساخت تا زبان ها و قوم های کهن تر خصوصیت های زنده گی خویش را دور از نفوذ فرمانروایان که در شهر های دور می زیستند، نگه دارند. به همین دلیل

است که کوه های شامخ شمال شرق، همراه با دره های تنگ و ژرف، بهشتی را برای زیست زبان ها و قومان گونه گون فراهم ساخته اند. به باور من، برجسته ترین نمونه اش نورستان که نام کهنش بلورستان بود، می باشد. السکاندر بزرگ با همه توانایی جنگی از کنارش گذشت. عربان در سده هفتم عیسایی وارد سرزمین ما شدند، ولی مردم این سامان تا سال ۱۸۸۶ع. آیین کهن خویش را نگه داشتند. البته در جریان دگرگونی ها، برخی از این زبان ها، به ویژه گویش ها، به میان آمده و گروهی راه سرانشیب نابودی را در پیش گرفته اند. در بالا نمونه هایی را مشاهده کردیم.

در حافظه جمعی مردم، خیال و شبحی از این پیروزی ها و شکست ها ته نشین شده اند.

سنجه هایی برای شناخت قومان

گروه های قومی را دارای چار سنجه می داند: تدوام زاد، ارزش های مشترک فرهنگی، پیوند و کردار همرنگ و در آخر تعریفی که از خود می نمایند و دیگران به وسیله همان ویژه گی ها ایشان را می شناسند. همین سنجه چارمی **خودیان** و **دیگران** است که مرز ها میان قومان را روشن می سازند.

در این جا گروه های قومی را می توان به دو بخش تقسیم نمود: قبیله یی و غیر قبیله یی. قبیله یی آنانی اند که خود را به جد مشترک - حقیقی، یا خیالی، اسطوره یی و یا افسانه یی - پیوند می دهند. البته این خط شجره، همیشه از طریق پدر یا همانا مرد، می گذرد. افغانان (پشتو زبانان) را می توان در این خط جای داد.

در بخش دوم که جایی برای شجره وجود ندارد، آنان پیوند خویش را به جای و محل تولد و اقامت جستجو می کنند. هزاره گان با آن که دارای ساختار قبیله یی اند، اما، در بیرون از این ساختار کوچک، خویشان را به مغولان می رسانند. برخی زبان پارسی و مذهب شعبیه را نمادی برای هویت خویش می دانند.

برخی افغانان (پشتو نان) سعی می کنند نماد ظاهر و جسمی به حیث مشخصه، بر جسته بسازند. اما، در جریان سده های اخیر که مرز های ممنوعه ازدواج میان گروه های قومی در هم شکسته است، این مفهوم آرام آرام رنگ باخته است.

زیست با هم و در کنار هم

ان گونه که می دانیم و در بالا به روشنی بررسی شد، در این سرزمین عشیره ها، طایفه ها و قومان گونه گونه در خط تدوام زنده گی در کنار هم زیسته اند. البته این امر روشن است که در جریان سده ها و هزاره ها بنابر دلیل های گونه گون، اینان روزگار پُرنشج و پُر برخوردی نیز داشته اند.

از آغاز تاریخ، که همانا با سنگنوشته، پا به میدان گذارده است، ما شاهد جنگ ها و لشکر کشی هایی از همه سو بوده ایم. در این فاصله ها، هم چنان، ما شاهد بر پایی یادگارهای سازنده فرهنگی در خط تمدن های مختلف که حاصل کار خلاق قومان گوناگون است، نیز می باشیم. همین امر، تنوع بسیار پُررنگ فرهنگی را در همه بخش های زنده گی از زبان تا لباس، شعر، ترانه و آهنگ و دیگر و دیگر سر و سامان داده است. پاسخ و تطابق با نیاز های اولی انسانی است که پیوند مشترک و همکاری گروهی رابه میان می آورد. در همین چارچوب است که زنده گی ادامه می یابد. آن گونه که روشن است

همین نیاز ها از راه های گونه گونه برآورده می شوند. برای دست یافتن به تر در خطر رفع این احتیاج ها، نهاد ها و موسسه

های شکل می گیرند. این ها می توانند شامل عشیره، طایفه، قبیله، خیل، قوم و در سطح عالیش، ملت گردد.

در کشور ما، که چارچوب سیاسی کنونیش در دهه هشتاد سده نهم، بسته شد - پیش از آن، ما شاهد گسترش و کاهش در این ساحه بوده ایم - و به هستی جدیدی دست یافت، رگه های دید تشکل یک دولت ملی که به پیوند های پیشین عشیره یی، قبیله یی و قومی نقطه پایان بگذارد، شکل گرفت. اما، این روند با بحران های سیاسی پس از دهه سی سده بیستم، از هم گسیخت. این امر درست در لحظه یی رخداد که زخم های خونین متعددی که از گذشته باقی مانده بود، و آرام آرام در جریان اصلاح های آغاز سده بیست، التیام می یافت، بار دیگر دهان باز کردند.

این امر، مساله قومانی که در این چارچوب می زیستند، به جای زیست برابر، به پسخانه تاریک و پُر عقده یی راند.

راه های حل: دو گونه بر خورد

اول - حل و حذف

سیاستمداران و جامعه شناسان بر آگاهی ملی تاکید می ورزند، اما، به باور من تا آن گاهی که مناسبت های پیش ملی - عشیره یی، طایفه یی و قومی - وجود دارند، وضع به گونه دیگری است. در این ساختار یک فرد همبودش را بالاتر از هر نهاد دیگری می داند. برای او دهکده اش، دور و پیش زادگاه اش، منطقه اش و هستای و وجودی که در آن قرار دارد، **وطن** شمرده می شود. به همین دلیل، دیدگاه یک شهر نشین با ده نشین تفاوت ژرف دارد. اگر به دهی سری بزیم در آن جا گونه گونی عشیره یی، طایفه یی و قومی را می بینید.

این امر روشن است که گناه اصلی بحران قومی رابطه تنگاتنگ با دگرگونی سیاسی دارد. این حکومت است که مهر و نشانه این که کی دشمن است و کی دوست، بر این روند می زند؟ همین نظام سیاسی است که بُرد باری را تشویق می نماید و یا از دستگاه امنیتی - نظامی علیه این یا آن قوم و بالاتر از همه فرهنگش کار می گیرد. به حادثه های سیاسی و دگر گونی هایش در جریان قرن های اخیر نگاه گذرای بیندازید، تا به عمق و ژرفای این اصل دست بیابید.

این امر روشن است که همبود ها و جامعه های انسانی از همان هنگام سر و سامان یافتن از یک خط زور و **جنگ** یا به عبارت دیگر از میان خون، آتش و آهن، بر سر مساله های گونه گونه زنده گی، گذشته اند. در همین راستا، در چوکات هستی و جیوگرافی با مرز های معین طایفه ها، عشیره ها، خیل ها، قبیله ها و قومان گونه گونه در درون یک دولت قرار گرفته اند. آن گونه که روشن است، این امر در سده شانزدهم عیسایی در اروپا نطفه بندی شد. در این راستا سیاست مرکزی چنان بود: قومی که بنابر دلیل های گونه گونه بر اهرم قدرت دست می یافت، تلاش می نمود تا همگان به ویژه قوم ها دیگر را زیر فرمان و تسلط خویش قرار دهد. ما در پهنای تاریخ بشری و خود مان، شاهد روزگار پُر تشنج در این راستا بوده ایم. با نگاهی به بایگانی و حافظه تاریخ، تراژدی کوچ میلیون ها انسان در سده های هفتم و نهم پیش از عیسا که به وسیله آشوریان صورت گرفت، را می توان نخستین فشار برای راندن قومی دید. در درازای تاریخ، این اولین حادثه و آخرینش نبود. حلقه های این زنجیر به شدت طولانی است. تا همین نیم قرن پیش، دود سیاه و سوخته تن انسان از کوره های آدم سوزی نازیان، به چشم بخش زیاد مردم خورد. در همین دوران، کوچ های اجباری که در اثر سیاست استالینی صورت گرفت، چنان زخم های دردناک از خویش به جای گذارد که تا حال التیام نیافته اند.

دوم - برخورد مردم سالارانه

تا شروع سده بیستم، مساله چندگانگی قومی مشکلی را برای ساختار های شاهنشاهانه و امپراتوری، ایجاد نمی کرد. اما، با شکل گیری مفهوم تشکل **ملت** و سپس دولت ملی، این مساله با آگاهی بیش تر قومی پای در میان گذارد.

واژه ملت در جریان دگرگونی های اجتماعی و ادبی ما، به معناهای متعددی به کار رفته است. معنای کهن تر همانا: دین، آیین، کیش و شریعت و بعد ها مذهب و حتا طریقت است. پس تر ها پیروان یک مذهب راهم گفته اند.

به تازه گی ها با دمیدن نسیم دگرگونی های سیاسی در خط نوگرایی، عصری گرایی و مدرنیته که در گهرش مردم سالاری قرار دارد، این واژه به معنای مردم یک کشور به کار رفت. امروز این کار برد جای پای بزرگی در ادبیات سیاسی باز نموده است.

چارچوب ساختار سیاسی این امر را می توان دولت ملی خواند. برخی به اشتباه واژه انگلیسی نشن - سنت Nation-State را ملت - دولت بر گردانده اند، در حالی که ما گفتار دولت ملی را داریم.

به باور من به زبان ساده، ملت به آن نهادی به کار می رود که در چارچوب جغرافیای معینی - مرز های بین المللی - مردمانی با ساختار های گونه گون قومی، زبانی و فرهنگی در یک نهاد دولتی که جهانیان آن را به رسمیت شناخته اند،

زیست نمایند. همین ساختار، سازنده ملت است. این امر، هنگامی می تواند صورت بگیرد که خرده ساختار های یاد شده در

جریان یک دگرگونی اجتماعی - سیاسی و در چارچوب یک قرارداد اجتماعی وارد دایره گسترده تر ملی، گردند.

پرسش های اساسی این است: چگونه می توان به دشمنی قومی پایان داد؟ با استفاده از چی راه های می توان از یک حالت نفرت و سر به نیست کردن یکدیگر، به سوی بر خورد نیکو و پیوند های آرامش بخش رفت و فضای آشتی ناپذیری را به محیط آشتی، یاری و همکاری بدل نمود؟

پیش از آن که به این پرسش های پاسخ بدهیم، این امر را باید روشن بیان کنیم که برخورد و مناقشه در مورد منفعت ها در میان انسان، هرگز از میان نخواهد رفت، زیرا بخشی از هستی اجتماعی است. مساله اساسی این است که چگونه این بر خورد ها را کاهش داد.

گروه های قومی گونه گون می توانند به آرامش و در چوکات همکاری محدود زیست کنند، اما، نمی توان از آنان توقع داشت تا با آغوش گرم همدیگر را بفشارند. مهم ترین نکته این است که گروه های قومی گونه گون که در کنار هم قرار دارند، به شیوه و روش زنده گی مختلف و دگرگون یکدیگر احترام بگذارند. مطلوب ترین و آرامانی ترین حالت آن است که آنان در روز های بحرانی همدیگر را یاری برسانند.

پرسش اساسی این است که آیا برای از میان بردن و یا کاهش برخورد های قومی نیاز است تا نگاهی به تاریخ بیندازیم؟ به باور بسیاری واقیعت اجتماعی امروز، حاصل و نتیجه رخداد های دیروز است. درست است که امروز خود وجود دارد، اما، باید آن را در وجود بخشی از گذشته و آینده دید.

تجربه آرامش پس از جنگ جهانی دوم، برای رنگ دادن به این نگاه از اهمیت ویژه بی برخوردار است. پایان فاشیزم، به فشار و پیگرد در جامعه های گونه گون آن سامان، نقطه نهایی گذاشت.

گوهر مرکزی این دگرگونی را باید در وجود تغییر نظام های سیاسی بر اساس های دید مردم سالارانه جستجو کرد. تجربه نشان می دهد که در اروپا، همین دستگاه دولت بود که بر شکل گیری مناسبت های زیست پُرآرامش همه روز، میان قوم های گونه گون مردم اثر نیرومند بر جای گذارد. در این راستا دو برخورد از اهمیت بالایی برخوردار است: ۱- کردار برای زیست به تر. ۲- توجه برای از میان بردن دلیل های برخورد. در این جا نمی توان از نقش عملکرد سازمان های اجتماعی، مدنی و حزب های سیاسی که در شکل دهی مناسبت ها، میان همبود های مختلف، پر توان اند، نام نبرد.

ما، و این راه ها

آن گونه که ذکر شد، در این سرزمین نزدیک به پنجاه قوم با زبان های متفاوت از هم - با آن که برخی ریشه های یگانه بی دارند - زیست می نمایند. از آن جایی که ما تا کنون - با اندوه و افسوس - سرشماری درستی را اجرا ننموده ایم، نمی توانیم به صورت دانشی بگویم که کدام قوم و زبان دارای اکثریت می باشند.

من در این جا سر آن دارم که از این باغچه زیبای قومی به یکی از گل هایش، یعنی هزاره گان یا درست ترش مغلان بپردازم. این را نباید فراموش نمود که واژه 'مغل'، عربی شده واژه منگول می باشد.

هزاره گان (مغولان)

هزاره گان را می توان - به صورت گمان - سومین گروه قومی پس از افغانان (پشتونان) و تاجیکان (پارسیان) به حساب آورد.

واژه هزاره به صورت روشن ترجمه و بر گردان پارسی واژه منگولی یا مغولی مینگگان Minggan می باشد. این واژه یک اصطلاح جنگی بوده به گروه هزار نفری سربازان چنگیز خان به کار می رفته است.

گروهی از سربازانی که از دوران تیمور در شمال اسلام آباد باقی ماندند، نیز هزاره خوانده می شوند.

روشن است که واژه هزاره در پارسی به معنای هزار سال به کار می رود. در پهلوی هزارک بوده است. همچنان به مراسمی که هزار سال از آن گذشته باشد، به کار می رود. مانند: هزاره ابوریحان بیرونی و یا دیگر ...

به باور من و آن گونه که سند های تاریخی نشان می دهد، گروه هایی که به زبان التایی سخن می زدند، در سده

اول پیش از عیسا از رودخانه آمو گذشتند. - نگاهی به ورود گروه یوهه - چی، (۱۶۰ پ.ع.) ببیندازید - به این دلیل نمی توان اینان را تنها بازمانده گان چنگیز خان دانست. به باور من واژه هزاره، پس از یورش چنگیز خان، در ادبیات ما به وسیله مورخان همان دوران، وارد گردید.

این گروه ها همراه با موج های گونه گونه، وارد این سرزمین شدند. آنان بعد ها جذب زبان پارسی شدند، اما، در زبان شان واژه گان مغولی و ترکی را می توان فراوان یافت. به همین دلیل زبان، یا به تر، گویش هزاره گی، زبان مستقلی نیست بل، گویشی از زبان پارسی می باشد.

در کتاب **سراج التواریخ** که فیض محمد کاتب، آن را نوشته است، چند بار واژه مغول و هزاره را مرادف هم به کار برده است. او در این مورد بر واژه مغول تاکید بیش تر دارد. در جلد اول این اثر در صفحه (۷۵) به این عبارت بر می خوریم، «... بعد تیمورشاه، میدان جنگ را ترک گفت و دوباره به قندهار آمد. او در آن جا توطیه های دیگری را کشف نمود و آنان را از دم تیغ گذشتاند و مغولان که به هزاره معروف اند، در دسته جنگی غلامان شامل اند. اینان به چنان مردمی بدل شدند که مورد اعتماد قرار گرفتند.»، او در همین جلد بیش از پنج بار واژه مغول را به کار برده است.

این بابر، بود که برای اولین بار از هزاره گان با پیوند به سرزمین و جایگاه شان مانند: هزاره روستا در بدخشان. هزاره گان ترکمن. اما، او بیش تر جایگاه شان را در غرب کابل می داند. او یاد اور می شود که اینان مغولی گپ می زنند.

پایان خود گردانی

این گروه قومی در تمام سده های پانزده و شانزده در یک ساختار خود مختار به سر می بردند. آنان سر فرمانبرداری در برابر شاهنشاهان صفوی، ازبکان و مغولان هند، فرود نیاوردند.

اما، از میان سده ۱۸ به بعد، زیر فشار افغانان (پشتونان) با مالیه گیری در زمان امیر دوست محمد، این خود گردانی درز بر می دارد.

زخم خونین

اما، امیر عبدالرحمان بود که در خط ایجاد حکومت مرکزی به این امر پایان داد. به باور بسیاری از مورخان، امیر عبدالرحمان اولین فروانرویایی بود که مشروعیت قدرت را از ساختار قبیله های افغان (پشتونان) جدا نمود. او برای این که از نفوذ بیش تر سران قبیله و هم ملایان بکاهد، به قدرتش رنگ الهی بخشید. او به این گونه شمشیر قدرت را در یک دست و قرآن را در دست دیگرش گرفت. او حال و وضع کشور را که در نتیجه جنگ های داخلی و جنگ با انگلیسان به لبه پرتگاه هرج و مرج قرار داشت، چنین تصویر می نماید، « هر ملا و مولوی و حضرت و سرکرده قبیله و حتا ده و قریه خویشان را پادشاه مستقل می شمارند. در مدت دوصد سال، قدرت بدون چون و چرای بخش زیاد ملایان و روحانیان توسط حکمرانان کشور درهم نشکسته است. میران ترکستان، میران هزاره و سر کرده گان غلزی، همیشه قوی تر از امیران عمل کرده اند.»، (گریگوریان ص. ۱۲۹)

او در چارچوب ایجاد حکومت مرکزی، هر گونه سرکشی را از هر سویی که صورت می گرفت، به شمول پشتونان به شدت در هم می کوبید. او در این راستا از وارد کردن ضربه به پشتونان غلزی، شنواری و هم چنان مردم بلورستان که آن را کافرستان می خواندند، دریغ ننمود.

بعد نوبت هزاره گان رسید. برخی بر آن اند که موفقیت او در نکته هایی مانند: تمرکز قدرت در دست سران قبیله گان هزاره، نبرد داخلی میان اینان، نبرد میان مدعیان سلطنت چون سردار اسحاق که هزاره گان شیخ علی به او پیوستند، اختلاف شدید میان سران شاخه های متعدد قومی هزاره، اختلاف میان سنیان و شعبه گان هزاره، نهفته است.

او برای درهم کوبیدن قدرت آنان لشکر بزرگی را به آن سو گسیل داشت. اینان در کنار تصرف جای ها، دست به چور و چپاول می زدند. آنان را اسیر و در بند می کشیدند. در این میان سران قبیله های هزاره بیش ترین ضربه را دیدند. چراگاه های شان به کوچیان سپرده شد و فشرده این که مصیبت بزرگی بر آنان نازل شد.

اولین عصیان ها

این کار با دهشت و ستم سنگین صورت گرفت، سبب واکنش خونین گردید. اولین عصیان در سال ۱۸۹۲ آغاز

گردید. این امر به سببی بود که گروه بی از سربازان امیر که در ترکیب شان بیش تر افغان (پشتون) بودند، شبی بر خانه یکی از پهلوانان هزاره، یورش برده و در جریان تلاشی، در برابر چشم های از کاسه سر برآمده پهلوان، بر زنش تجاوز گروهی کردند. این امر سبب شد که قبیله مربوط به پهلوان و زنش با اتفاق هم دست به عصیان بزنند. این امر در مدت کوتاه، آتش عصیان را در سرزمین هزاره گان بر افروخت. امیر از همه نیرو ها و شگرد های سیاسی و مذهبی به شول اعلام جهاد علیه شیعه گان که آنان را کافر قلمداد نمود، برای سرکوب خونین بهره گرفت. او با یاری لشکر بزرگ دست به یورش برد. در نتیجه این جنگ خونین هزاران مرد، زن و کودک هزاره اسپر و در بازار های کندهار و کابل به حیث برده و کنیز به فروش رفتند. او از کشته گان برای عبرت گیری، کله منار ها ساخت. (۱۸۹۳). گروهی بزرگی از هزاره گان به مشهد و برخی به کویت گریختند.

این امر دشمنی سنگینی را میان هزاره گان و پشتونان از یک سو و سنیان و شیعه گان از جانب دیگر، به میان آورد. از این زخم خونین تا اکنون ریم و چرک تنفر می ریزد.

مرهم هایی بر زخم ها

با آغاز سده بیستم و شروع سلطنت امیر حبیب الله، برای بار اول با فرمان عفو، بر این زخم مرهم گذاشته شد.

کودتای ثور با آن که در آغاز دست به یورش بر مقاومت این قوم زد، اما، با حضور ارتش شوروی، فرصتی را برای پدیداری اندیشه های سرکوب شده قومی و به ویژه آگاهی قومی در همه بخش ها و در میان همه قومان، به ویژه هزاره گان به میان آورد. آنان دست به شورش زدند و بار دیگر شکلی از خودگردانی را به میان آوردند. شوروی، این بخش را نادیده گرفت. مشکل بزرگ و دردسر ساز این بود که پس از آن ما شاهد جنگ های خونین داخلی میان قبیله گان گونه گون هزاره هستیم. این امر نیروی را که بایست برای سازنده گی به کار می رفت، با خویش ویرانی را به همراه آورد.

جالب است که اولین گروه جنگی به نام «، نسل نو هزاره - موگل»، به میان آمد. بعد خط های مذهبی و فرقه بی درز این اختلاف را به شدت ژرفا بخشید. درست پس از خروج نیروهای شوروی (۱۹۸۹) بود که زمینه بی برای نزدیکی گروه ها، پس از گذر از دریای خون و آتش، به میان آمد. تبلور آن را می توان در وجود «، حزب وحدت»، که زیر فشار ایران شکل گرفت دید.

پس از ۱۹۹۲ که تنظیم ها به قدرت رسانده شدند، آتش جنگ داخلی باز هم نیرو هایی را که باید برای سازنده گی به کار می رفت، در خط ویرانی قرار داد. البته شگاف اختلاف ها، هنوز هم ژرفای ترسناکی را نشان می دهند.

وضع و حال کنونی

به باور واعظی پژوهشگر ژرف نگر، «، برای نخستین بار است که در ۳۰۰ سال اخیر، هزاره ها بعنوان یکی از مدعیان اصلی «، چهار رکن»، وارد عرصه زنده گی سیاسی شده اند.»

به باور من بدون شک تا رسیدن به این هدف، درد سر ها و چالش های فراوانی سر راه قرار دارد. اما، این فرصت طلایی است که باید از آن برای حل مشکل بهره جست. حرف معروف است، «، فرصت خوب تنها یک بار دروازه خانه را تک می زند و بس. اگر در را به رویش باز نکردی دیگر او را نخواهی دید.»

اما، کوهی از نشانه ها، به بلندی کوه بابا، در برابر ما قرار دارد که نشان می دهد که در جریان سه دهه اخیر نبرد برای دست یابی به هویت، دگرگونی های بنیادی در ساختار ذهنی و مناسبت ها و رابطه های میان قومان گونه گونه افغانستان از آن میان هزاره گان، رخ داده است.

در این میان جامعه و همبود هزاره به جایگاه بلندی از دید نفوذ سیاسی، فرهنگی دست یافته و می دانند که چگونه خویش را نسبت به قدرت سیاسی تعریف نمایند. در این امر دگرگونی های فرهنگی مانند دانش، باور، ارزش ها، گسترش بنیاد های اقتصادی به تر از روی آوری به گردآوری زرادخانه های جنگی و افزایش جنگجویان می باشد.

آن چی ما شاهد هستیم این می باشد که جامعه در بسته و سنتی هزاره، درز بر داشته است و دریش را به روی جامعه باز گشوده است. آن چی در امر زدودن تعصب، نقش بر تر دارد، گسترش شهر ها می باشد. این امر رشد ذهنی و اجتماعی را بار می آورد و زمینه را برای بهره مندی از امکان ها آموزشی، ارتقای ظرفیت های فرهنگی، شغلی،

اقتصادی فراهم می‌سازد. حاصل این‌ها را می‌توان اثر گذاری بر کردار های سیاسی از راه بهر برداری از اهرم های مدنی مانند مظاهره ها، اعتصاب و ایجاد انجمن ها، اتحادیه ها و احزاب و گروه های فعال مدنی دانست. این‌ها آینده روشن را برای این مردم به ارمغان می‌آورد.

در این مورد می‌توان یک عمر سخن زد.

دگرگونی نو

با آغاز سده بیست و یکم، پیش از یک دهه می‌شد که افغانستان از دیدگاه ساختار سیاسی، شاهد **دولت های نا کام و نا کارا**، یکی پی دیگر گردید. امریکاییان در یک واکنش شرطی، در برابر زخمی که به اثر یورش دهشت افگانه در تنش دیده بود، دست به حمله بردند. این امر به شدت با شتابزده گی همراه بود و همین امر هم بعد ها اثر های بدی از خویش به جای گذارد.

آن چي در این جریان به مردم تعلق می‌گرفت، برای بخش زیاد ناظران سیاسی شگفت انگیز می‌نمود. این ابراز تعجب ناشی از این امر است که با وجود سی سال جنگ خارجی و داخلی، بافت به شدت پُر رنگ قومی در این سرزمین که هنوز راه به سوی ملت نکشیده بود، از هم ندرید!

علت را باید در ویژه گی ها و خصوصیت های این سامان دید. در این بخش، دیگر آن اصلی که دولت ملی، با گروه های قومی در خط آشتی ناپذیری قرار دارند، جای پای نداشت. در این بخش از آسیای مرکزی و جنوبی، حضور شاهنشاهی ها و امپراتوری ها، و وجود قومان گونه گون در درون آن ها، در جریان تاریخ، خود به یک اصل بدل شده بود.

در این وضع گروه های قومی در کشور، در جریان بحران های تند، در خط همکاری با هم بیش تر احساس امنیت می‌کردند. در جریان اشغال شورویان، گروه های قومی فرصت و امکان به دست آوردن آگاهی و توان بیش تر قومی را به چنگ آوردند. دیگر آن سلسله مراتب قومیتی که پیش از کودتای ۱۹۷۸ع. بر کشور مسلط بود و در راس هرم آن افغانان (پشتو نان) قرار داشتند، بر هم خورد.

به همین دلیل ما در کنفرانس پن که سنگبنای ساختار سیاسی جدیدی را در کشور گذارد، حضور همه قومان را با روشنی دیده می‌توانیم.

از سوی دیگر، این رهبران قومی که ریشه در منطقه معین داشتند، و بخش های دیگرش در آن سوی مرز ها می‌زیستند، به ساده گی به این نتیجه رسیدند که اگر بخش خویش را جدا سازند، بخش آن سوی مرز، ایشان رابه ساده گی می‌بلعد.

بارفیلد می‌گوید، «، آنانی که در مورد ترکیب یک حکومت نو عقب میز مذاکره نشستند، می‌دانستند که این یک ازدواج پیش تر آراسته شده و اجباری بود تا پیوندی همراه با عشق و دوستی،»

پس از آن آن چي در دستور قرار گرفت، بازسازی در همه بخش ها به ویژه دولت بود که آرام آرام می‌بایست راه دگر دیسی را به سوی یک دولت ملی، باز می‌گرد.

برای مشروعیت بخشیدن به این ساختار، **جرگه بزرگ** را رهبران نو و جامعه جهانی فراخواندند. اعضای جرگه بر تصمیم های پن مهر تایید گذاردند و به آن قیافه قانونی دادند. این امر، راه را برای شکل گیری قانون اساسی که بخش های عمده اش را قانون اساسی ۱۹۶۴، که آغاز گر دهه مردم سالاری در کشور بود، تشکیل می‌داد، باز نمود.

این امر، آرام آرام پایه های یک ساختار مردم سالارانه را که در گوهرش جدایی قوای سه گانه مانند: اجراییه، قانون گذاری و قضا می‌باشد، شکل داد.

اما، مشکل اساسی از همان آغاز، این بود که ساختار محلی را که به صورت تاریخی و سنتی در چنبره مرکز قرار نداشت، و تجاوز شوروی سابق و جنگ داخلی آن را بیش تر مرکز گریز ساخته بود، با دقت در نظر گرفته نشد. به این امر باید توجه صورت می‌گرفت که دادن اختیار بیش تر به منطقه های گونه گونه، به یک نوع خود گردانی که گوهر مردم سالاری است راه باز می‌کرد. این امر در یک کشور دارای قومان گونه گونه از اهمیت بزرگ بر خوردار است. البته نظام فدرالی، به باور من، پیش شرط هایی را نیاز دارد که در صدر آن خود آگاهی و خود آماده گی مردم

قرار دارد. این کار باید بر اساس یک قرارداد اجتماعی آگاهانه صورت بگیرد و در آن تناسب میان مرکز و منطقه روشن گردد. این امر به بحث گسترده‌ی نیاز دارد. اما، آن‌چیزی که همین اکنون باید گفت این است که نباید گفت و گو و جر و بحث در این زمینه را حرام دانست و آن را تابو خواند.

ببینید آن‌چیزی مهم است محتوی مساله است نی شکل. دو همسایه نزدیک ما پاکستان و هند هر دو نظام فدرالی را پذیرفتند. رهبران اولی، بر خط تفکر خویش، گزینه نظامی‌گری و استبداد را در پیش گرفتند و رهبران دیگری باز هم در چارچوب اندیشه‌شان، مردم سالاری را دنبال نمودند. اولی با چنان بحران‌های گونه‌گونه رو به رو شد که بخشی از وجودش را از دست داد و دومی، یعنی هند، با وجود داشتن صد‌ها گروه قومی و دینی، امروز به بزرگ‌ترین کشور مردم سالار در جهان بدل شده است. باید آگاهان ما، چینی سیاسی و اجتماعی به محتوی توجه کنند، نی به شکل. سعدی در مورد می گوید:

حاجت به کلاه تتری داشتنت نیست

درویش صفت باش کلاه پره کی دار

نگاهی به آینده

در میان مردم ما گپ معروفی وجود دارد مبنی بر این: «شری بخیزد که خیر ما باشد»،

پس از حادثه دهشت افگنی بر ا. م. ا.، فرصتی فراهم شد تا جهانیان به این کشور که فراموشش نموده، و آن را در چنگال بحران رها کرده بودند، بار دیگر به آن توجه نمایند.

این توجه به صورت روشن در خط منفعت خودشان سازمان یافت، اما، فرصت طلایی هم برای ما به میان آورد تا آینده را با روشنی هر چویش بیاریم.

ما در جریان پس از کودتای ۱۹۷۳، دیدگاه‌ها و نظام‌های گونه‌گونه را دیدیم و آزمودیم. آن‌چیزی برای آینده ما از اهمیت بزرگ به ویژه، در خط همزیستی نزدیک به پنجاه قوم در کشوری که ارژنگ زیبایی را از دید فرهنگ‌ها، زبان‌ها، رسم و رواج‌ها و آهنگ‌های گونه‌گونه می‌سازد، شکل دهی چنان نظام سیاسی است که این تنوع نی تنها حفظ و نگه شود، بل، به بلندای نوی دست بیاید. این امر تنها و تنها در چارچوب نظام مردم سالار آزاد که برخی آن را «پایان تاریخ و انسان»، می‌داند، صورت گرفته می‌تواند.

این ساختار بر بنای رشد اقتصاد سرمایه داری - به باور من حالا زمان آن رسیده است که همه چیزها را به نامش سیاه را سیاه و سپید را سپید بنامیم. دیگر با آن بیان دوگانه که به اثر استبداد ذهنی شکل گرفته است، خداحافظی نماییم - می‌تواند زمینه‌ها را برای نزدیکی هر چویش تر فرهنگ‌های گونه‌گونه قومی فراهم نماید و راه را برای دگرپرسی به سوی ملت باز نماید. از خط این رشد است که شهرها چی خُرد و چی بزرگ به میان می‌آیند. ما می‌دانیم که شهرها بر اقتصاد پولی استوار اند و می‌توانند تعصب قومی و منطقه‌یی را با نیرو بخشیدن به فرد، کاهش بدهند. به این گونه هر قدر شهر بزرگ‌تر باشد، اثر تعصب زادبیش نیرومند تر می‌باشد.

مردم سالاری آزاد

این ساختار را می‌توان شکلی از مردم سالاری دانست که در گوهرش گزینش نماینده‌گان قرار دارد. این ساختار - در جریان بحث‌ها، جدل‌ها و مهم‌تر از همه گفت‌وگوهای فراوان در درازای سده‌ها، چنان سازمان یافته است که در آن نماینده‌گان برگزیده و منتخب مردم به قدرت تصمیم‌گیری دست می‌یابند. اینان در چارچوب یک قانون اساسی عمل می‌کنند. در این ساختار اصل‌های اساسی اینان اند:

آزادی فردی و حق اقلیت‌ها در جامعه مانند: آزادی بیان، گردهم‌آیی، آزادی اجرای آیین دین‌های گونه‌گونه، حق ملکیت خصوصی و برابری همه در برابر قانون و بالاتر از همه این‌ها که بر همه مساله‌ها و کارها قانون فرمان براند و بس.

برای اجرای این اصل‌ها، باید نهاد‌های گونه‌گونه بررسی‌کننده، نگه‌دارنده و بازدارنده به میان بیایند و مهم‌تر از همه این‌ها که نهادینه گردند تا از گزند باد و باران مستبد اندیشان به امان باقی بمانند. در این ساختار، نی تنها حق اکثریت تامین می‌شود بل، بالاتر از آن که حق اقلیت‌ها نیز نگه‌داری می‌گردد. البته این را باید یاد آور شد که ممکن

در آغاز این اقلیت و اکثریت رنگ قومی داشته باشد، اما آرام آرام اندیشه، تفکر و برنامه اجتماعی و سیاسی حزب ها و گروه های سیاسی، جای آن را بر می نماید.

یکی از دست آورد های بزرگ این ساختار، تغییر فرد از حالت تبعه - این واژه جمع تابع است. در پارسی جمع آن تابعان می باشد. این واژه به معنای پیرو به کار می رود - به شهروند می باشد. تابعان دیگر از خویش اراده بی ندارند و تصمیم شان به پیر و ارباب شان بر می گردد، در حالی که شهروندان باشندگان آزاد اراده یک کشور اند. همین امر است که راه تغییر به سوی استبداد را می بندد. بیان دیگر این ساختار، جامعه باز می باشد. این ساختار به ترین ضامن و نگه دارنده بر آورده ساختن نیاز های فرهنگی و همبودی به ویژه برای گروه های قومی و زبانی و فرهنگی مختلف می باشد.

در همین چارچوب، وسیله های دیگر بیان اراده آزاد مردم پیش بینی شده است که نمونه اش مراجعه به رای مردم است. هرگاه مساله های داغ و پُر جنجال به میان بیاید، مردم با اراده آزاد تصمیم می گیرند که کدام راه حل برای شان مفید است.

آخر و نی آخرین، این ساختار مهم ترین اهرم باز دارنده لغزیدن جامعه به سوی استبداد را در اختیار دارد که همان حضور همه جانبه آزادی بیان به گونه های مختلف می باشد.

آن گونه که بررسی شد، تنها همین ساختار مردم سالارانه است که در آغوش بزرگش قومان گوناگون ما هر یک جای شایسته خویش را می یابند و با هم کاشیکاری زیبای قومی - فرهنگی را در چارچوب ملت می سازند.

من برای پایان نیکو، برشی از یاد مانده ام را که در دوران کودکی در ذهنم از دایکندی و لال سر جنگل باقی مانده است، در برابر تان قرار می دهم تا شما را چی در نظر آید؟

از فصل دور می آغازم

انده و درد سنگین

یادم هست که در هرات در خزان یا پاییز سال ۱۳۲۷ ه.خ. با مادر، برادر و خواهرام از درد سفر پدر که به کابل رفته بود تا کار و بار برایش دست و پای نماید، به شدت رنج می بردیم. تنها در شام های پُرانده، محد جان حبیب، مامایم که زمانی یاور ملکه، ،ثریاء، بود و حالا او نیز روزگار تبعید را سپری می کرد، به خانه ما می آمد. او در کنار سماور می نشست و در حالی که به ترنم بیژر بیژر غلبانش گوش فرا می داد، با زمزمه بی قصه های گذشته، از اندوه و غم مادرم و ما می کاست. قصه می کرد که چگونه عبدالحبیب پدرش و عبدالرحمان کاکایش، که در عصیان علیه امیر حبیب الله با لقب سراج ملت و دین شرکت نموده بودند، مدتی در بند ماندند. هر دو، در دوران به قدرت رسیدن امان الله، شاه پیشین کشور، یکی پی دیگر به حیث وزیر معارف کار کردند.

مادرم برای گشایش کار پدرم، هر شام جمعه به برادرم که از من بیست سال و اندی بزرگ تر بود، قران هایی را که جمع کرده بود، می داد تا از بازار کشمش و نخود بخرد. این کار دایمی او بود تا نذر مشکل گشاه ناغه نگرده.

روز ها با غم و درد آغاز می شدند، و با غُلغُل سماوار در شام های دردآور غریبان - ما همچنان در این سامان بیگانه به حساب می رفتیم - پایان می یافتند. به یادم هست که برخی شامگاه ها، حضور دشلمه نیز در قند دان، جن می شد و تلخی چای، کام ما را زهر زده می ساخت.

درست به یادم مانده است. یکی دو هفته می شد که از چشم های مادرم، با آن که آدم صبوری بود، نور تیره بی به بیرون راه باز می کرد. در این دو شب جمعه، قرانی نداشت که با آن کشمش نخود بخرد و نذر مشکل گشاه را میان راهگذرانی که از کوچه ما، در شام انده بار می گذشتند، پخش نماید.

شب چره ما در آن روز گاری که حتما از رادیو خبری نبود، چی رسد به وسیله های گویا تر و بیناتر دیگری، بیت جنگی بود. محمد عثمان، برادر بزرگم با آن که تبعید و کوچکشی ما، از مکتب محرومش ساخته بود، اما، سینه بی پُر از شعر داشت. خود هم طبع روانی دارا بود. کیوتر شعر، آرام آرام بر آشیانه ذهن من نیز می نشست. تازه گلستان را نزد صبیحه خواهرم که شعر در تار و پود روانش تنیده شده بود، می خواندم. نثر فاخر سعدی مانند: ،،هر نفسی که

فرو می رود...، برایم بوی شعر را به همراه می آورد.

خوب یادم هست آن گاهی که خانواده بزرگ تر ما - همه تبعیدیان - آن دیار، دور هم جمع می شدیم، دیگر کسی نبود که در شعر جنگی حریف برادر و خواهرم و گاه گاهی مادرم گردد. من هم گاهی در این میدان با فردی که با دال آغاز می شد، وارد میدان می شدم.

باد تند خزان، شاخه های درخت ها را با هر وزشش، مانند تن ناداران، برهنه می ساخت. اندوه فرا رسیدن زمستان، کوژ یا قوز دیگری بر غم های مادرم می افزود و کوژی بالای کوژ می شد.

پیامبری از هزاره

یکی از روزها، صبح وقتی که مادرم بنا بر عادت از خواب بر می خاست و با تریشه های ریزه ریزه بی که در میان ته مانده های خرمن چوب بودند، سماوار را روشن می کرد. تک تک دروازه بلند شد. این صدا او را تکان داد. او با نگرانی بردارم را از خواب بیدار نمود.

تک تک دروازه، مانند محصل بی چوب ادامه داشت.

چند لحظه بعد، مرد ناشناسی همراه با برادرم از غلام گردش حویلی به درون آمد. مرد، متوسط قد و میانه سال بود. بر رویش گذر و سختی روزگار شیار هایش را گذاشته بود. چند تار ریش کوسه بی بر زرخش راه باز کرده بودند. تنش را کتبی می پوشاند و خلاف دیگران، تنبان پشمی برکبی به پا داشت. خرجینی برشانه داشت که چشمم بر آن خیره ماند و توجه ام را جلب نمود. ضرب مثلی که مادرم همیشه ورد زبانش بود، مسافره مه گوره خورجینی گوره، در ذهنم برق زد.

همه در یک اتاق جمع شدیم. برادرم توضیح داد که این مرد را پدرم از دایکندی که در آن جا حاکم مقرر شده، فرستاده است. او پس از احوال پرسسی با لهجه دیگری، بسته بزرگی را بیرون نمود. بردارم دریش را گشود. از آن خط پدرم و نوت های بزرگ پولادی رنگ پول را که تا آن زمان به چشمم نخورده بودند، بیرون کشید.

پیامبر هزاره، با خود شادی و سرور ناشی از خبر خوش جان جوری پدرم، پول و این که دیگر بایست نزدش به هزاره جات برویم، به همراه آورد. این پیامبر، در ذهن کودکانه ام تصویر خیال انگیز کوه قاف از سرزمین هزاره را به همراه آورد. او را دیوی افسانه بی می دانستم که همه آرزو ها را با اشاره بی برآورده می تواند.

خوب یادم هست که شبش تمام خانواده بزرگ تبعیدیان، در خانه ما، در جشن خوش خبری شرکت نمودند.

ریشه و پیوند همه ما دیگر از خاک هرات برکنده شده بود. یا به گفته مادرم، آب و دانه ما به کوه قاف بسته شده است.،، حال و هوای دیگری بر همه جا، تنش را می سایید.

به سوی کندهار

پس از آن که سیت پیشروی موتر چکله را برای نشتن من، مادرم و خواهرم درحالی که برادرم در دست چپ موتروان جای گرفته بود، در بست کرایه کردند، روز ترک شهر هرات فرا رسید. در سرای موترها، همه تبعیدیان گرد آمدند و با اشک و آب پاشی با ما خدای به امانی نمودند. یک یک ما را از زیر قرآنی که با دستمال ابریشمی پیچیده و مدت ها کسی لایش را باز ننموده بود، گذراندند. صبیحه خواهرم با خانواده اش آن جا ماند. نسیمیه، خواهر دیگرم که او هم از من بزرگ تر بود - زیرا من پسگرکی بودم - با ما بود.

کوه هایی با بلندی کم و سپس دشت های سوزان را گذشتیم تا به سرپوزه در کندهار، جایی که دیگر قومان مان می زیستند، رسیدیم.

در این جا، دین محمد سکندر، شوهر صالحه، خواهر بزرگم، به دستور پدرم از کابل به ما پیوست.

تا جایی که به یادم مانده است، روز و شب برای آماده گی به سفری که در پیشرو داشتیم می گذشت. در همین جا بود که برای بار اول واژه گان سفر با کجاوه در گوشم نشستند.

برای ما گفتند که تا جایی با موتر چکله خواهیم رفت و بعد کجاوه.

دیگر در ذهنم یاد مانده بی ننشسته است. تنها به یادم می آید که در یک شام گاو گم و تاریک به جایی مثل این

که ترینکوت بود، رسیدیم. این حادثه به سببی در یادمان مانده است که در آن جا بار اول بخاری دیواری را دیدم. گرما و روشنی گرمش را هنوز که هنوز هست و از آن بیش از نیم سده گذشته است، در تن ذهنم حس می نمایم و به باورم تا آن گاهی که به گفته مردم، سرم به سنگ لحد بخورد، در خاطره ام باقی خواهد ماند.

دومین اثری که در ذهنم باقی مانده است، هستی و طبیعت زیبای آن سرزمین که به شدت من را افسون نمود.

راه های دشوار اما شگفت انگیز

اسپان و قاطران و کجاوه آماده شدند. در یک سوی کجاوه مادرم و در سوی دیگر من و خواهرم نشستیم. آن را با تکه لُکی پوشانیده بودند، تا شاخه های جنگل انبوه کوهستانی، ما را آزار ندهد. میان ما و مادرم پرده یی کشیده بودند. من که زیستن در قفسی، نفسم را بند می ساخت، سوراخ پنهانی در آن کاشتم.

این دریچه باز به جهان و طبیعت زیبا، تصویر های اولی و ماندگاری را از سرزمین هزاره گان، در شبکه ذهنم ثبت نمودند. من همیشه با دوباره دیدن این فلم در تاریکخانه ذهنم، در روزگار تنگ و دشوار، به آن جا پرواز می نمایم.

دیگر، دره هایی که به صورت وحشتناک زیبا بودند و در آن ها رودخانه های خروشان مانند اژدران و اژده های افسانه یی تن می سایدند، راه یکی پشت سر می گذاشتیم. دریاها با غرش و لب در کف، گاهی آشکار و گاهی پنهان می شدند و از دل مغاره هایی که به دهان دیوان افسانه یی شباهت داشتند، سر بیرون می نمودند و یا فرود می رفتند.

در این جا، تنها نام دریای هفت گذر به یادمان مانده است. این همان دریایی یگانه یی بود که گاهی در دل صخره هایی که با گلسنگ ها تن شان را آراسته بودند، پنهان می شد، و گاهی سر از خرسنگ دیگری، کف در لب سر بیرون می نمود. ما، می بایست هفت بار از این دریا که گاهی آبش از زین اسپانی که برادرم و شوهر خواهرم بر آنان سوار بودند، می گذشت. در این لحظه ها، من که به شدت بازیگوش بودم، می توانستم با دستم کف آب دریای غرنده را شکار نمایم. این کار به من شادی بی پایان می بخشید و دلم به شدت ذوق می زد. اما، مادرم از ترس این که در کام موج های سهمگین دریا فرو نروم، فریاد سر می داد. برادرم، جلو اسپش را بر می گرداند، و گاهی سیلی جانانه یی بر رویم می زد. این امر تمام لذت و شادی ام را به اندوه بر می گرداند و من انتقامش را با چندک سختی از خواهرم می گرفتم. میان ما دعوی به راه می افتاد و با پا در میانی مادرم آشتی و صلح کوتاه مدت، بر قرار می شد.

در میان راه، چاشتگاه ها کاروان ما توقف می کرد تا نان چاشت بخوریم. بر دارم و شوهر خواهرم به تماشای زیبایی هایی که بر زمین و زمان رنگ می زد، می پرداختند. جای شگفتی بود که در میان جنگلزار های کوهی هر گونه میوه، اما وحشی، از انگور تا زرد آلو و دیگر و دیگر یافت می شد. در این میان شگفت انگیز ترین چیز برای من روزی بود که در جریان راه پیمایی به مغاره سنگی بر خوردیم که از آن عسل می چکید. یکی از رهنمایان کاروان ما، توقف کرد و با یاری همراه دیگرش، به مغاره بالا رفتند و چند لحظه بعد، کندوی پُر عسل را که بر فرازش زنبوران عسل پرواز می کردند و هر چند لحظه بعد بر سر و روی کاروانیان ما پورش می بردند، تا حاصل رنج و زحمت خویش را از دست ندهند.

مهان نوازی هزاره گان

در منزل های بعدی، نام ها در ذهنم باقی نمانده اند و من در این جا تلاش نمی نمایم تا با یاری نقشه و دیگر وسیله ها آن خط سیر را ترسیم نمایم - دره های ژرف تر و طبیعت به شدت زیباتر می شدند. در این جا، دشت بکوا که ما در آن چند شبی مرده ریگ خوردیم، تضاد آشکار ترش را به یادمان آورد. در همان راه بود که برادرم واژه دلارام را پس از مانده گی زیاد به کار برد. من فکر کردم که دلش آرام گرفت. اما، او برایم روشن ساخت که این نام محلی است که ما به آن پس از عبور از دشت بکوا رسیده بودیم. آن دشت های سوزان و این دره هایی که از انبوه جنگلش نور آفتاب گذر کرده نمی توانست! کوه ها در بسیاری جای ها، لباس بخل سبز به تن داشتند. من حضور این بخل را در خانه های زنان نیز به یاد دارم. به این گونه هستی و طبیعت بر همه جا اثر نفس تندش را گذاشته بود. چی تفاوت شگفت انگیزی!

در منزل های بعدی گونه گونه، آرام آرام رنگ طبیعت دگرگون می شد. از دریچه کجاوه ام زبان تند و تیز سرما دست هایم را می گزید.

در یکی از منزل ها که صبح از خواب بر خاستیم، چادر لُک برف همه جا را با تن سپید، چون پراهن عروس، پوشانیده بود. می گفتند که به دایکندی جایی که پدرم بود، نزدیک می شویم. من از تصور دیدن پدرم پس از مدت دراز، شاد می شدم و به نیش تند سرما اهمیت نمی دادم.

در میان راه، شبی را به یاد دارم که مهمان بیگی بودیم. آن چی در ذهنم کودکی نقش پُر رنگ به جای مانده است، زیبایی رنگ های دوشکچه، بالشت ها، متکا ها، پرده ها و دیگر و دیگر چیز های خانه بود. لباس زنان و مغول دختران، از رنگینی ویژه بی بر خوردار بودند. همه به شدت مهمان نواز بودند. در سفره و دستر خوان شان غذا های نوی را دیدم و چشیدم. آن هایی که اثر تندگی بر ذهن و کامم به جای گذارده اند، آش بالا کش می باشد. این آش، خلاف آن چی مادرم می پخت، آب نداشت. رشته های آش را جوش می داند و بعد آبش را کشیده به غوری می انداختند. در میانش کاسه پُر از روغن زرد همراه با قروت ساییده می انداختند. دورش را با قورمه گوشت، آذین می بخشیدند. این امر مزه اش را صد چند می ساخت. در میان چیز های شیرین، خوجور فراموش نمی شود. هر توته و دانه اش چنان نازک و لطیف بودند که به گفته مردم، «به دهان نا رسیده آب می شد.»

این سفر دیدنی و شگفت انگیز، فکر می کنم که یک ماه و اندی را در بر گرفت. روز تا روز، بر شدت سرما و یخ بندان افزوده می شد و با گذشت هر روز، لحافچه های برکی و کرکی، فضای تنگ کجاوه مان را تنگ تر می ساخت. این کار زمینه برخورد میان من و خواهرم را اضافه تر می ساخت.

چند منزلی به دایکندی مانده بود که دیگر سرما، توفان می کرد. مادرم که از نفس تنگی رنج می برد، دچار سرما خورده گی شد. ما مجبور شدیم در خانه یکی از میران هزاره اتراق نماییم. من چون بچه کوچک بودم در بخش زنانه با مادرم ماندم. مهمان نوازی زنان آن خانه که مانند فرشته گان مادرم را پرستاری و مراقبت می کردند و او را با گیاه های دارویی تدوای می نمودند، هرگز فراموش نمی نمایم. خوب به یاد دارم که یکی از زنان، شب ها، در نور چراغ تیلی، افسانه دیو و پری را می گفت. باری یکی از زنان از روی کتابی با ورق های زرد گونه بی، قصه امیر ارسلان را بر می خواند.

دایکندی و شگفتی هایش

آخر، روز حرکت به سوی دایکندی فرا رسید. کله صبح، کاروان ما حرکت کرد. من با اصرار و حنا گریان از برادرم خواستم تا مرا به پشت زین اسپش سوار کند. اصرار مادرم کار نمود و من بر پشت برادرم برای بار اول بر زین اسپ نشستم. باد و سرما بیداد می نمود. باد با خویش برف را مانند توده ریگ به آسمان بر می کشید. نیش زننده باد، از کرتی و کلاه برکی ام نیز می گذشت و تنم را به شدت آزار می داد. اشک ها از چشم هایم جاری شدند. آن گاهی که به زخم می رسیدند، جا به جا یخ می زدند. این وضع ذق ذقم را کشید. بر دارم دیگر از ذق ذقم بی حوصله شد و همراه با گفتن «آرام باش!»، رویش را بر گرداند و چپات جانانه بی بر رویم نشانند. برق از چشمایم پریدند. همین اکنون که این سطر ها را می نویسم، دردش را حس می نمایم و برفش در برابر چشم ذهنم، مانند برقی می جهد.

این درد، تا رسیدن به ساختمان حکومتی در دایکندی، در آن شامگاه تیره و تار که تنها نور سپید برف پیش روی ما را روشن می نمود، و دیدن پدرم ادامه داشت.

من دیگر نمی توانم واژه گانی را برای تصویر کشیدن لحظه شادی آوری که دیدار پدرم، به من بخشیده بود، بیابم.

با ورود به داخل خانه، تن یخ زده و چهره سیلی خورده ام را گرمایی به خود بلعید. سرما را در خانه گرم و درد را با نوازش دست های پدرم، فراموش نمودم. پدرم، برای این که سرما دست های کرخت کرده ام را رها سازد، من به تشناب برد. در آن جا بخار از آبدان بزرگی به هوا بلند می شد. اما، چند لحظه نگذشته بود که ذهن جستجو گرم تمام اتاق را برای یافتن بخاری که به باورم این همه گرمای آرامش بخش و هم چنان سوزنده را به من بخشیده بود، در نوردید. به هر سو که نگاه کردم، چیزی به نام بخاری، چی از جنس آن هایی که در هرات با آن آشنا بودم و یا در ترینکوت به دیوار کنده شده بود، نیافتم. شگفتی مرا فرا گرفت. از مادرم پرسیدم. او پاسخ داد که ورد خواندن های پدرت، این گرمی را به اتاق بخشیده است. پرسشی در ذهن کودکی که رنگ گرفت، «چرا در هرات این اوراد کار ندادند؟ در آن جا هم پدرم وظیفه می کرد.»

دیگر، طاقتم دیگر بی طاق شد. از پدرم این راز را پرسیدم. دستم را گرفت و در همان برف و سرما به بیرون

برد. در عقب حویلی، داخل اتاق تنگ و تاریکی شدیم. یک سو، کوت بته ها بالای هم انبار شده بودند، و در سوی دیگر از سوراخی نور به بیرون راه می یافت. دیدم که چیزی مانند تنور روشن است. پدرم، با اشاره به گلخن، در مورد تابه یا تاوه خانه روشنی انداخت. به این گونه، با دومین شگفتی گرما بخش این سرزمین و ژرفای دانش مردمش، رو به رو شدم. یکی همان بخاری دیواری و دیگری این تابه خانه.

روزگار شادی همراه با شگفتی هایی برای من آغاز شد.

تا جایی که یادم هست، تعمیر حکومتی دایکندی در کنار دریای خروشان قرار داشت. ساختمانش به قلعه و دژ جنگی بیش تر شباهت داشت تا به محلی برای رفع مشکل های مردم. کوه های سنگی سر به فلک کشیده این قلعه را در حلقه شان فرو برده بودند. بلندی های این کوه ها، زمان زیاد سال، پوشیده از برف بودند. حتا در فصل تابستان که گرمای فضای بازی را به همراه می آورد، قله های بلند بر سر شب کلاه سپید برفی شان را نگه می داشتند.

دو سوی دریا را درخت های عرعر و پنجه چنار به شدت زیبا ساخته بودند. یادم هست که پدرم می گفت، هر جایی که درخت چنار وجود دارد، آب و هوای خوب می داشته باشد. ممکن این حاصل تجربه اش هنگام زنده گی در قلعه پدر کلانم که در چاردهی کابل وجود داشت، ناشی شده و یا بر روانش جای گرفته باشد.

برادرم که طبع شعر داشت، چار بیتی هایی می سرود. برخی از این ها را همراه با دو بیتی های هزاره گی، بر پوست سپید چنار های بزرگ با چاقو می کند. چشمش بر زیور، مغول دختری افتاده بود. این نام، بر بخش زیاد سروده های پش راه باز کرده بودند. با اندوه که از این شعرها چیزی در دسترس من و یا خانواده اش نیز باقی نمانده است.

تا جایی که یادم هست، رابطه ما با کابل به مدت نه ماه وجود نداشت و بریده بریده بود. در تابستان ها گاه گاهی مکتوبی از آن جا می رسید و بس.

کار فرمانروایی را خود پدرم با یاری بیگان، سرداران و میران هزاره از یکسو و قاضی و قوماندان از سوی دیگر، در آن جا پیش می برد. از سلطه و سیطره مرکز خبری نبود.

در روز های زیادی پدرم با اینان به نشان زنی، شکار و اسب دوانی دست می زد. یادم هست که پدرم اسب کمیت که جامه پی با یال سرخ و دم سیاه داشت، سوار می شد. سنجه برای به ترین اسب سوار آن بود که قرانی را در میان مهمیز و موزه می گذاشتند و سوار کار بایست با راندن اسب در چندین فرسخ، نمی گذاشت تا آن پول سیاه از زیر موزه اش پایین بیافتد. پدرم در این کار و نشان زنی مهارت خاص داشت و چی بسا مسابقه را می برد.

تا جایی که یادم هست یک نوع زنده گی هم آهنگ و بی شر و شوری در دایکندی میان مردم های گونه گونه، جریان داشت. در حالی که هنگام کار پدرم در لعل و سر جنگل وضع به گونه دیگری بود. بعد، به آن خواهم پرداخت.

برخی حادثه های نا راحت کننده پی که پیش می آمد، بیش تر از خصومت های قبیله پی و خانواده گی ناشی می شدند. با این رخداد ها، کار رفت و آمد اربابان به حکومتی رونق می گرفت و با آن، چانه زدن ها و پیش قاضی رفتن ها اضافه می شد. در این گونه مورد ها، آن گاهی که پدرم شبانه از دفتر بر می گشت و با برادرم به گفت و گو می پرداخت، من در حالی که در پوستین گرمش خزیده بودم می شنیدم که واژه گان حرام خوران میان شان رد و بدل می گردید. هر چند گاهی که از پدرم در مورد علت این رخداد ها پرس و پال می نمودم، پس از نگاه ساده پی که به من می انداخت و چنین بیان می نمود که گویا هنوز برایم زود است تا به این مساله ها آشنا شوم، پاسخ همیشه گی اش را تکرار می نمود، همه چیز بر سر سه ز، یعنی زن، زمین و زر بر می گردد، من در سکوت خویش می خزیدم و...

من که هنوز کودک بودم، اجازه داشتم تا با مادر و خواهرم به مهمانی زنان میران و یا بیگان و برخی عروسی ها شرکت کنم. از این جشن ها، چیزی هایی که در ذهنم ته نشسته اند، زیبایی و رنگینی لباس زنان همراه با گوشواره ها، گردن بند ها و پراهن هایی اند که با سکه های نقره گی آذین بسته شده بودند. البته زیبایی سحر کننده پی دختران مغول، جای برتری داشتند. موسیقی و رقص همیشه در این جشن ها جای بزرگی داشت. یادم هست که در این گونه رویداد ها، حتا زنان بزرگان، دست می افشانند و سرود سر می دادند. برداشتی که من را همیشه همراهی می نماید این بود که در درون لحن موسیقی و شعر شان، با همه شادی بیرونی، اندوه سنگینی ته نشین شده بود. موج های این غم، دلم را در چنگال شان می فشردند. من در آن هنگام، تنها و تنها همین درد را حس می نمودم، بدون این که به ژرفای مساله، ذهنم راه باز نماید.

تابستان ها هوای دیگری بر زنده گی مردم فرود می آورد. هستی و طبیعت تمام معجزه و شعبده بی که در آستین داشت، بیرون می کشید. زیبایی بر همه جا به صورت شگفت انگیزی فرمان می راند. اما، در این شادی و شگفتی همان اندوهی که در موسیقی و شعر حس می شد، نیز راه می یافت.

روز بازار

شادی آور ترین روز های هفته، حتا به تر از روز جمعه، برایم روز بازار بود. این امر هر دو هفته بعد به راه می افتاد.

من و برادرم در عقبش، بر پشت زین اسب می نشستیم و راهی بازار می شدیم. مهمه و هیاهوی فروشنده گان و چانه زدن خریداران همراه با شیهه اسپان و بع بع گوسپندان و بر بر بزبان، آهنگ پُر ترنم بر پا می کردند. لباس رنگین زنان و دختران بر گرمی فضای بازار می افزود. چیز شگفت انگیزی که از این بازار در ذهنم مانده است این بود که در بسیاری تبادلها پول کاغذی تقشی نداشتند. این را که با برادرم در میان می گذاردم، توضیح می داد که این جا هنوز تبادلها جنس به جنس جریان دارد. رنگین ترین بخش بازار را گلیم دست فروشان دوره گرد که مال ها را از شهر های دور دست با خود می آوردند، می ساخت. بر این گلیم ها، مهره ها و گوشواره های گونه گونه همراه با توپ های تکه قرار داشتند. من و برادرم گاهی تا غروب آفتاب در بازار می ماندیم.

من آرام آرام بر زین اسب راه می یافتم. کم کم لذت سوار کاری وجودم را پُر می نمود. از آن پس، کم تر لذتی چنان ژرف در وجودم راه یافته است.

دیگر یاد مانده ها، به رویای کم رنگی شباهت دارند و شبیح وار از رنگ گرفتن می گریزند.

ماموریت دیگری

زمان با سرعت گذشت و در تابستان سال دیگر، درست با گذشت یک سال و نیم، پدرم به لعل و سر جنگل تبدیل شد.

این بار، خواهرم که دیگر او را در قفس چادری دربند ساخته بودند، پله دیگر کجاوه را به تنهایی پُر نمود. من گاهی به تنهایی و گاهی بر پشت زین اسب برادرم ره می سپردم.

ما، آرام آرام از کوه های سیاه و سنگی به سوی وادی های هموار تر که رنگ مسی داشتند، ره می سپردیم.

آخر نزدیک های حکومتی رسیدیم. گروه بزرگ سوار کاران که در آن ماموران حکومتی، بیگان و میران هزاره، اسب می تاختند، ما را در حلقه خویش گرفتند.

ساختمان حکومتی بزرگ تر از دایکندی می نمود.

روزی از روز های تابستان، به ما گفتند که کوچیان وارد آن جا شده اند. روزی بردارم که من را با خود همراه می برد، به غرذی شان رفتیم. اولین چیزی را که متوجه شدم آن بود که به زبان پشتو که پدرم با آن گپ می زد و واژه گانش در میان گپ های مادرم تک تک راه می یافتند، حرف می زدند. برادرم با آنان به همان زبان گپ زد. آنان از ما با مهربانی پذیرایی کردند. برای نان چاشت برای ما قروتی تیار کردند. نان مزه دار بود. نکته دیگری که در همان زمان بر ذهنم نشست این بود که زنان همه لباس سیاه به تن داشتند و گاه گاهی تن دخترکان را تکه های رنگین پوشانیده بود و بس. در راه باز گشت، بردارم این شعر را برایم زمزمه کرد :

هزار سال گذشت از حکایت مجنون،

هنوز مردم صحرا نشین سیاه پوش اند.

پس از گذشت مدت کوتاه، اولین حادثه بی که من را تکان داد، بر خورد میان کوچیان افغان و مردم هزاره بود. در آن روز، گروهی با فریاد وارد حکومتی شدند. من اجازه نداشتم تا خود از نزدیک این مردم را ببینم. شب، در جریان گپ پدرم و برادرم متوجه شدم که افغانان کوچی در جریان برخورد با هزاره گان محل، کسی را گرفته با عذاب کشته و سپس جسدش را پوست کنده بودند. به گوش هایم باور نمی کردم. وقتی که با گریان از پدرم دلایلش را پرسیدم، همان سه «ز» از دهانش برآمد. بعد که از برادرم توضیح بیش تر خواستم. به ساده گی برایم گفت که تا زمانی که کوچیان به روی زمین ساکن نشوند، چنین جریانی ادامه می یابد.

بعد ها این پوست کردن ها از سوی هزاره گان نیز صورت می گرفت.

تابستان ها، با آن که برای من فصل سوار کاری و آب بازی در دریای خروشان که از آن جا می گذشت، به همراه می آورد، با خود برخورد و خون را میان افغانان و هزاره گان به آستین داشت.

کم کم این گپ مردم در یادم ته نشین شد که ،، برف رفت اوغو آمد، اوغو رفت، برف آمد.،، ذهن کودکانه من به ژرفای مساله راه باز نمی کرد، اما، در این جا و این حادثه های خونبار، تخم آوردن دگر گونی ها و تحول های سیاسی - اجتماعی را در روانم کاشتند.

در این جا، طبیعت و هستی، همان زیبایی سحر آورش را بر همه ارزانی می داشت. اما، نمی دانستم که چرا آدمان به جای لذت بردن از آن، به جان هم شمشیر می کشند.

حالا دیگر به چپ و راستم به تر آشنا شده بودم. از کابل خانواده خواهر بزرگم، که پسران همسن و سالم داشتند همراه با خانواده عمه ام به دیدن ما آمدند. با پسران عمه ام و خواهر زاده گانم، در دریای خروشان کنار حکومتی آب بازی می کردیم. این کار هر روز ادامه می یافت. این کار پوست بدن مان را به مانند مرغان پر کنده، بدل نموده بود. اسب سواری تفریح دیگری بود.

اولین خارجیان

تا جایی که به یادم هست در همان تابستان، اولین گروه خارجیان به آن جا آمدند. این خارجیان، جیب سوار بودند. با دقت به این خاک نگاه می کردند و از آن بهره می جستند. باری گروه بی از همینان که با موتر جیب بزرگی که بیش تر به لاری می ماند، مهمان پدرم شدند. بحث شان بر سر گیاه هایی بود، که شفا بخش بودند. برادرم و گاهی من هم، با این گروه سوار بر جیب، راهی دشت و دمن می شدیم. در میان آنان زن موطلایی نیز وجود داشت. برای من شگفت انگیز بود که چگونه زنی این همه راه را همراه با مردان زیر پا نموده است. اینان در هر چند قدم از جیب فرود می آمدند. بته بی را که به نظر همه نا چیز می نمود، با دقت پُر و سواس بررسی می کردند. با قوطی که بعد دانستم کمره عکاسی است، از آن عکس می گرفتند. سپس یکی از این بته ها را در میان بکس بزرگ، اما، کم بر می انداختند. آنان به کمک کسی دیگر که زبان شان را می دانست، برای برادرم در مورد هر بته شفا بخش توضیح می دادند.

آنان بعد از گرد آوری بته های شفا بخش بر می گشتند.

آخر، پس از یک سال و اندی، پدرم به هرات تبدیل شد.

آن چی در مورد این دو جای قابل یاد آوری است، نبودن مکتب، حتا ابتدایی می باشد. در مسجد، کودکان نزد ملایان قرآن می خواندند. بیش تر کودکان در خانه نزد پدر، کا کا و دیگر و دیگر خویشاوندان خویش درس می خواندند.

پدرم ترجیح می داد تا من همان گلستان را بخوانم تا نزد ملا زانو بزنم.

حادثه ماندگار دیگری که از این جا در ذهنم نقش بسته است چنین می باشد :

در آن شب هایی که برای رفتن به هرات از راه کابل آماده گی می گرفتند، گفت و گویی که میان پدر و مادرم رخ داد، از یادم نمی رود.

خوب یادم هست که در یکی از همین شب ها، مادرم روی به طرف پدرم نموده و با لحن پُر از نگرانی و پریشانی گفت، ،، حاکم، می گویند که این مردم عادت دارند تا وقتی که حاکمی از این جا به جای دیگر، غیر از هزاره تبدیل شود، در جریان راه بر کاروانش یورش می آورند و مال هایش را غارت می نمایند.،،

پدرم سرش را با اطمینان تکان داد و گفت، ،، بی بی آقا، من نی سیر خورده ام و نی از بویش می ترسم.،،

من که این گفت و گو در ژرفای ذهنم نقش یافته بود، با آن که به گپ های پدرم باور داشتم، بسیار نگران

بودم.

اوج این نگرانی زمانی فرا رسید که موتر ما در کوتل گردن شکن خراب شد و ما بایست شب را در آن اتراق

می کردیم.

همان شب خواب به چشم هایم راه نمی یافت. نیم شب بود که صدای سُم اسپان، لرزه به اندامم انداختند. چند لمحہ بعد، گروه سوار کاران ما را در حلقه محاصره خویش کشیدند. از دهان مادرم چیغ بلندی بیرون شد. از میان شان، مرد تنومندی پیاده شد و به سوی پدرم دوید. دلم دیگر توان تپیدن را نداشت. همان که نزدیک پدرم رسید، خم شد و گفت، «حاکم سایب، «میر» - من دیگر از شدت نگرانی نامش را نشنیدم - ما را فرستاده است تا اگر با مشکلی رو به رو شدید، به یاری تان اقدام کنیم.»

پدرم رویش را بوسید و از او تشکر نموده یادآور شد که کوشش کنید شب را در این جا بمانید و بر ما کشیک بدهید. سحر گاه، خواب بر من غلبه کرد، اما، با غرش موتر با سرعت بیدار شدم و کابوس شب از وجودم رخت بر بست.

چند روز بعد، پس از گذر از راه های دشوار و کوتل های بلند، وارد کابل شدیم. آن چی بیش تر از همه در آینه ذهنم نشسته بودند، زیبایی طبیعت و هستی از یک سو، و بی توجه یی، بی مهری و بی لطفی مردم و فرمانروایان به آن، از سوی دیگر بود.

پایان